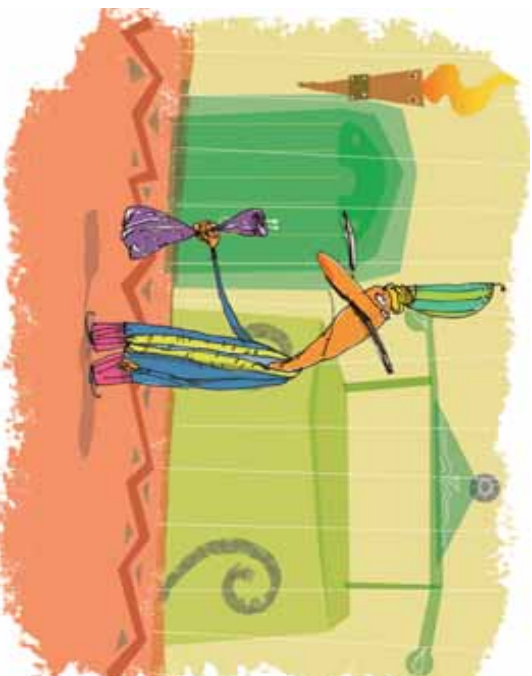


درباره‌ی شکارها!



هدیه‌ی سلطان!

نقل است که یک سال در هنگام عید، سلطان محمود غزنوی برای هر یک از درباریان، لباسی تعیین می‌کرد. وقتی که نوبت به طلخک (از دلگ‌های دربار محمود) رسید؛ فکری به خاطرش رسید و گفت: «پالائی بیاورید و به او هدیه بدهید!» همین کار را کردند. طلخک بی‌آنکه که از این موضوع اظهار ناراحتی کند پالان را بر دوش گرفت و به مجلس سلطان آمد و شروع به شادی و خنده کرد. پرسیدند: «برای چنین هدیه‌ی زشتی، چه جای خنده و شادی است؟» گفت: «از برای این که عنایت سلطان، جز برای من نصیب هیچ کدامان نشده است. چرا که برای همه‌ی شما فرمود تا از خزانه برایتان لباس بیاورند، اما در مورد من، لباس مخصوص خودشان را به من هدیه فرمودند!»



کیسه‌ی عجیب

در مورد کیسه‌ی آقا

محمدخان قاجار، حکایت‌های عجیبی نقل شده است. یکی از آنها این است که می‌گویند آقا محمدخان قاجار، مدام در دادن حقوق نوکرانش کوتاهی می‌کرد و آنها هم همواره از این کار او گلهمند بودند، اما از ترس خان نمی‌توانستند گلایه‌ی خود را حضوری به او بگویند. روزی خان، متوجه شد که یکی از نوکرها آرام با خودش آخ و واخ می‌کند که نیازمند است و... خان با ناراحتی به او گفت: «حالا که اینقدر ناله می‌کنی، برو بازار و یک کیسه رآخ و واخ» بخر و بیاور!»

مرد ساده، بی‌آن که اعتراض کند، گفت: «چشم قربان!» و رفت. طولی نکشید که در میان تعجب خان و اطرافیان، مرد با یک کیسه که داخل آن پر از عقرب و رطیل بود برگشت و آن را به خان تقدیم کرد.

خان تا نگاهش به کیسه افتاد گفت: «واقعاً رفتی و خریدی؟!»

مرد با سادگی، گردن کج کرد و گفت: «بله قربان!»

خان، با کنجگویی دست در کیسه کرد و ناگهان یکی از عقرب‌ها انگشت او را گرفت.

خان فریاد زد: «رآخ!»

مرد در کمال آرامش و سادگی گفت: «قربان، واخیش هم زیرش است!»

البته تا جایی که از خلق و خوی و تند آقا محمدخان سراغ داریم، بعید است که چنین حکایتی واقعیت داشته باشد، اما از طرفی، هر چه از این سلاطین و خان‌ها بگوئیم از آنها بر می‌آید.

حرف حق

آوردند که روزی، نایب‌السلطنه از طرف ناصرالدین شاه، به ملاقات «حاج ملا علی کنی» از علمای بزرگ پایتخت رفته بود.

حاج ملا علی، آن زمان از درد پا رنج می‌برد. بنابراین در هنگام ملاقات ابتدا از نایب‌السلطنه عذر خواهی کرد و سپس پایش را دراز نمود.

نایب‌السلطنه به خاطر این که خودش را خیلی قبول داشت، این کار را توهین به خود دانست و ناراحت شد و با کنایه گفت:

«آقا، پس من هم پایم درد می‌کند. با اجازه‌ی شما آن را دراز کنم.

حاج ملا علی بلافاصله گفت: «آقای نایب‌السلطنه! من اگر پایم را دراز

می‌کنم، دستم را از ستم کوتاه کرده‌ام، شما هم دستم را کوتاه کن و پایت را دراز کن، ما که حرفی نداریم!»



بازی!

می‌گویند، سلطان عبدالحمید، پادشاه عثمانی، مردی بسیار بد اخلاق و مستبد بود و مردم از دست ظلم و ستم او در امان نبودند.

او روزی سیدجمال‌الدین اسدآبادی - از

علمای مبارز - را به دربار خود فراخواند.

در این دیدار هنگامی که سلطان

عبدالحمید با سید جمال‌الدین سخن

می‌گفت، او مشغول بازی کردن با تسبیح

خود بود. وقتی که ملاقات تمام شد و

سید از قصر سلطنتی بیرون آمد، یکی از

افراد چاپلوس دربار با ناراحتی به سید

جمال گفت: «این خلاف ادب بود که وقتی

سلطان با شما سخن می‌گفت شما با تسبیح

خود بازی می‌کردی.»

سید از این خود شیرینی آن مرد بر

آشففت و با خشم گفت:

«وقتی که او با سرنوشت ملت خود

بازی می‌کند، آزادگان را به بند می‌کشد

و از این همه اعمال زشت خود شرم

نمی‌کند. خلاف ادب نیست، اما من باید از

گرداندن دانه‌های تسبیح خود در حضور او

بترسم، چون خلاف ادب است؟!»



نوشته‌اند: هنگامی که کریم خان زند

مسجد معروف وکیل را می‌ساخت، روزی

برای سرکشی به آنجا رفت. وقتی که کمی

خسته شد قلابی خواست. همراهانش قلاب

گرافیتی برایش آوردند. وقتی که مشغول

کشیدن بود، دید که یکی از کارگرها با

حالتی عجیب به او خیره شده است. دستور

داد آن کارگر را نزد او آوردند.

پرسید: «ای مرد، چنان غرق تماشا می‌ما

شده‌ای که انگار از خود بی خود شده‌ای؟

علت چیست؟»

مرد با سادگی تمام گفت: «قربانان

گردم، نام من کریم است. شما هم که کریم

هستید. خداوند هم که کریم است، نام

می‌دهد.

«با کریم (ای خدا) تو یک کریم

تویی، کریم هم من کریم هستم، با

کریم هم کریم هستم، با کریم هم

کریم هستم، با کریم هم کریم هستم، با

کریم هم کریم هستم، با کریم هم

کریم هستم، با کریم هم کریم هستم، با

کریم هستم، با کریم هم کریم هستم، با